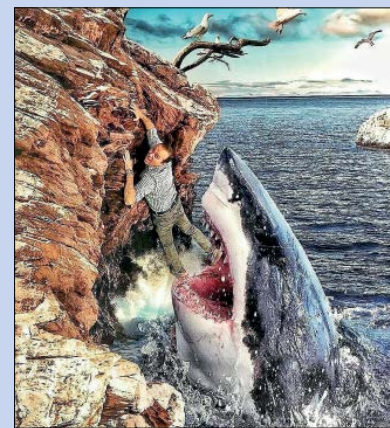


کاشفان فروتن تفریحات جذاب

عکس‌ها را که می‌بینند خیال می‌کنند مربوط به یک کشور خارجی است. در مورد نبود تفریحات جذاب و... در کشورمان کلی برابمان صحبت می‌کنند. آخر هم می‌گویند خوش به حالشان که هر چه بخواهند دارند اما نهایتاً باید با همین پارک‌های قدیمی سرکنیم. خطابه‌شان که تمام می‌شود می‌پرسند «حالا این کدام کشور است» وقتی بهشان می‌گویم این عکس‌ها برای همین ایران خودمان و شهر تهران است تعجب می‌کنند. قیافه‌هایشان دیدنی است. کلی غر زدن و ایراد گرفتند که چرا ما از این تفریحات نداریم اما حالا فهمیدند که مشکل از خودشان است.

عکس‌هایی که آن افراد دیدند مربوط به پارک رویاها بود. پارکی فانتزی و مدرن که مدت‌هاست در تهران افتتاح شده اما خیلی‌ها از وجود چنین مکانی بی‌خبرند و به همین خاطر به عنوان گزینه‌ای برای تفریح به آن نگاه نمی‌کنند. در کنار این مجموعه چند بخش دیگر که مجزا هستند نیز وجود دارند اما آنها هم مانند همین پارک‌رویای شریطشان به گونه‌ای است که کسی از وجودشان خبر ندارد.



بخشی از مشکلات حتماً تقصیر خود این مجموعه‌هاست که در عرصه تبلیغات آن طور که باید فعالیت نکردند و نتوانستند مخاطب جذب کنند اما در طرف دیگر ماجرا خانواده‌هایی که به دنبال یک تفریح جذاب هستند نیز خیلی دنبال این مدل تفریحات مدرن نیستند چرا که خیلی‌هایشان به غلط تصور می‌کنند چنین موزه‌ها و پارک‌هایی در کشور ما وجود ندارد یا اگر دارد کیفیتش پایین است. در این شماره از چمدان سراغ یکی از این مجموعه‌ها رفتیم تا هم به برطرف کردن ضعف گروه اول کمک کنیم و هم به خانواده‌های و گروه‌های مختلف وجود چنین مکان تفریحی را اطلاع بدهیم.



روایتی از صداهایی که کمتر شنیده می‌شوند...

قرقرها و غُرغُرها

احسان حسینی نسب

نویسنده و روزنامه‌نگار

فردا، او دست در گردن زندگی چشم از خواب بگشاید که... البته اشتباه می‌کردم.



من صداها را بیشتر از محسوسات دیگر دوست دارم و پی می‌گیرم. به صداها بیشتر توجه می‌کنم. هر صدایی قصه‌ای دارد و حالتی را در انسان برمی‌انگیزد. قرقر کولرهای روی بام‌ها در نیمه‌شب تنها صدایی است که حیات را به تابستان‌ها می‌بخشد. هرجا کولری روشن است، یعنی انسانی زنده است و نفس می‌کشد. آن شب اما، قرقر کولرها عادی نبود. آنها از روی بام‌های خانه‌ها، آقای مسگر ۶۸ ساله را که دومین سکنه مغزی را هم پشت سر گذاشته می‌دیدند و صدای غُرغُرش را می‌شنیدند و به وجد آمده، به قرقر افتاده بودند. تشویقش می‌کردند. روی پشت‌بام‌ها هیاهو می‌کردند. آقای مسگر زنده بود؛ گردن بیماری را شکسته بود و حالا از جا برخاسته، به حیاط آمده و داشت بریده بریده به زنش اعتراض می‌کرد که چرا گلدان‌ها را آب نداد. گرچه هنوز توان نداشت که درست راه برود، گرچه واکر عصای دستش بود؛ اما آقای مسگر هنوز زنده بود و داشت زندگی را ستایش می‌کرد.

صبح اول وقت، با روغن دانی در دست، از پله‌های خانه. آدم روی بام تا کولر را روغنکاری کنم. در پشت‌بام را که باز کردم، همه همسایه‌های خانه‌های مجاور را روی پشت‌بام‌ها دیدم؛ در حالی که هر کدام روغن‌دان به دست داشتند کولرهایشان را روغنکاری می‌کردند.

باید می‌خورد و پزشک فراموش کرده بود برنامه استفاده از آن قرص را در نسخه بنویسد. دومین سکنه مغزی آقای مسگر، همسایه دیوار به دیوار ما، او را کاملاً با دنیا بیگانه کرده بود. توده‌ای گوشت دراز کشیده بود کنج خانه و با چشم‌های بی‌فروغ اطرافش را نگاه می‌کرد. قطره اشکی کنار پیل پشمش دمیده بود و لب‌هایش آرام تکان می‌خورد. پیرمرد خانه کنار دستی که عمری در کوچه ما، سر بلند خیابان‌ها را، گذرها را، کوچه‌ها را، زیر پایش گذرانده بود، حالا خموده و فروریخته خوابیده بود در جا، چشم به در که مگر کسی در را بگشاید و او را ببیند. در سکوت، چشم‌هایش را نگاه کردم و آهسته پنجه‌اش را فشردم. قوت قلب دادندم را فهمید؛ اما صدایش در نمی‌آمد. چشم‌هایش را چند بار باز و بسته کرد و دوباره خیره شد به سقف. سکنه مغزی گوش‌هایش را کر کرده بود و زبانش را الکن. آقای مسگر ۶۸ ساله، خورشیدی بود که پشت کوه‌ها در حال غروب بود. خون از کرانه‌ها پاشیده بود به آفاق عمرش و آخرین پرتوهای آفتاب از بالای کوه‌ها می‌تابید به صورت رنگ‌پریده‌اش. همسرش جای را گذاشت پیش رویم. سکوت شکسته نمی‌شد. آهسته گفتم: «خدا صحت دهد» و با نوک انگشت با استکان بازی کردم. فکر می‌کردم پیرمرد با این تن رنجور، با آن چشم‌های گود افتاده، با مغزی که دو بار «ری‌استارت» شده، فرصت نمی‌یابد تا زندگی را دوباره به زیر یوغ خود درآورد. فکر نمی‌کردم صبح

پنجره باز بود. نیمه‌شب از توی حیاط از حنجره‌ای فرسوده صدای غرغُر آمد و بعد چند سرفه کوتاه از همان حنجره رویید. گوش کشیدم و رد صدا را از خانه همسایه کنار دستی گرفتم. صدا، صدایی بریده‌بریده بود که در شب فرومی‌ریخت و شب را سیاه‌تر می‌کرد. صدا آمیخته می‌شد با صدای کولرهای روشن روی بام‌ها. قرقر کولرها با صدای سرفه‌های یکی در میان و غُرغُرهای تکه‌تکه لای سرفه‌ها در هم می‌آمیخت و در حیاط خانه‌های مجاور پخش می‌شد. بلند شدم، پنجره را باز کردم و سعی کردم صدا را با همه وجودم مزه مزه کنم. صدا، صدای زندگی بود. صدایی که انگار در هر دسیبل‌اش، نتهای باخ، بتهوون و ویوالدی - که نغمه‌سازان زندگی بوده‌اند - را می‌شد شنید. صدایی که هنرمندانه‌ترین صدایی بود که هنرمندی می‌تواند آن را خلق کند؛ صدایی که بزرگ‌ترین آوازخوان‌های دنیا نتوانسته بودند شبیه‌اش را بسازند: صدای غرغُر یک پیرمرد!



رفتم عیادتش. من با پیرمرد‌ها و پیرزن‌ها دوستم. بهشان سر می‌زنم. اگر مریض باشند، بیشتر می‌روم پیش‌شان. رفتم پیشش. توی جا افتاده بود. زن و بچه‌هایش کنارش نشسته و خیره شده بودند به جعبه قرصی که آقای مسگر